

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مرفه‌هایی برای گفتن

- نشر ، نظم -

اثر : علی آزاد قوشچی

سرشناسه	: آزاد قوشچی، علی، ۱۳۴۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: حرف‌هایی برای گفتن، نظم، نثر/اثر علی آزاد قوشچی.
مشخصات نشر	: ارومیه: انتشارات طاهانگار، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ۱۴۴ ص؛ رقعی.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۹۳-۳۴-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: شعر فارسی -- قرن ۱۴ Persian poetry -- 20th century
موضوع	: نثر فارسی -- قرن ۱۴ Persian prose literature -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۷۹۲۹
رده بندی دیویی	: ۸ ۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۸۶۸۴۰۴



نام کتاب: حرف‌هایی برای گفتن

مؤلف: علی آزاد قوشچی ۰۹۱۴۹۷۰۴۳۶۶ - ۰۹۱۴۱۸۷۴۳۶۶

ناشر: طاهانگار

طراح جلد: علی پولادی

چاپ و صحافی: بخش چاپخانه و صحافی گروه طاهانگار

انتشار الکترونیکی: بخش رسانه دیجیتال گروه طاهانگار

قطع: رقعی استاندارد

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۹۳-۳۴-۲

نشانی ناشر: ارومیه، خیام جنوبی، کوی ۸، ساختمان برلن

این اثر شامل قانون کپی رایت می‌باشد و هرگونه تکثیر از آن پیگرد قانونی دارد
لذا خواهشمند است از هرگونه تکثیر غیر مجاز این اثر جداً خودداری فرمائید.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَالْعَصْرِ إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصَوْا
بِالْحَقِّ وَتَوَّصَوْا بِالصَّبْرِ

به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان

سوگند به روزگار.

بی‌گمان انسان در زیانکاری است.

مگر کسانی که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند و همدیگر را

به حق سفارش کرده‌اند و همدیگر را به شکیبایی سفارش کرده‌اند.

یکی دو کلمه

همچون نسیم گذشت.

همچون ابر، سایه، صاعقه.

همچون خوابِ خوش و نوشین.

همچون یک صبح دل‌انگیز بهاری.

مثل گذشتنِ قطره‌ای پاک و زلال از جویبار، یا برخاستنِ شب‌نمی از برگی، یا مثل پدید آمدن و ناپدید شدن رنگین‌کمانی زیبا در افقِ روشن و باران خورده، یا مثل شکفتن غنچه‌ای بر شاخساری، یا همچون رویدن بنفشه‌ای در سبزه‌زاری.

ایام کودکی را می‌گویم. ایام خوش کودکی را. دوره‌ی دبستان را.

نمی‌خواهم خاطره بنویسم یا به روزهای از دست رفته حسرت بخورم.

چرا که «تا بوده چنین بوده و تا هست، چنین است.»

می‌خواهم بگویم که از دوره‌ی دبستان، به شعر و متون ادبی علاقه داشتم.

ریاضی، علوم تجربی و دیگر درس‌ها چندان با روح من سازگار نبودند.

از دو تا چهار تا خسته می‌شدم.

از ضرب و تقسیم و دایره و پاره‌خط و مثلث‌های جورباجور لذت نمی‌بردم.

از هیدروژن و نیتروژن و فسیل و زغال‌سنگ و این‌طور چیزها نیز، همچنین.

من از ادبیات لذت می‌بردم.

هنوز هم بعضی از آن شعرها را به یاد دارم.

ماگل‌های خندانیم / فرزندان ایرانیم ...

پیشه‌ور باهنر اصفهان / ای به هنر سمره‌ی چشم جهان ...

زاغکی قالب پنیری دید / به دهن برگرفت و زود پرید ...

باز باران با ترانه / با گهرهای فراوان / می‌خورد بر بام خانه ...

یا درس‌هایی مثل «یک پیشامد» که داستان یک گنجشک بود. یا «بلدرچین و

برزگر» که این هم داستان دیگری بود. و داستان‌های دیگری مانند «دهقان فداکار»،

«حسنک کجایی»، «مرغابی‌ها و لاک‌پشت» و ...

من، اغلب این درس‌ها را از حفظ بلد بودم و داستان‌ها را در ذهنم مجسم می‌کردم.

مثلاً تصور می‌کردم که بلدرچین چگونه به جوجه‌هایش غذا می‌دهد تا آن‌ها بزرگ

شوند و بپرند. یا تصور می‌کردم که چگونه مرغ‌ها و خروس‌های حسنک، دانه

می‌چینند و دیگر حیواناتش علف می‌خورند. گویی قدقد مرغ‌ها و قوقولی قوقوی

خروس‌ها را می‌شنیدم. یا بع بع بره‌ها و صدای آن یکی حیوانات را.

هنوز هم تصویر درس «مرغابی‌ها و لاک‌پشت» در ذهنم باقی مانده است. دو مرغابی

و یک لاک‌پشت. هر یک از مرغابی‌ها یک سر تکه چوبی را با منقار گرفته بودند و

لاک‌پشت نیز با دهانش از وسط چوب گرفته بود و هر سه با هم پرواز می‌کردند.

وقتی معلم املا می‌گفت و کلمات را تلفظ می‌کرد، من همه‌ی جمله را نوشته بودم.

دوره‌ی دبستان به سرعت سپری شد، به دوره‌ی راهنمایی آمدم.

باز، کتاب محبوب من، کتاب فارسی بود نه انگلیسی و ریاضی و جغرافیا و ...

وقتی مهر ماه می‌رسید و مدرسه‌ها باز می‌شدند، کتاب‌های تازه می‌گرفتیم.

هنوز، بوی کاغذ و چاپخانه که از کتاب‌های تازه به مشام می‌رسید، در مشام ماند. من قبل از این که درس و مشق در مدرسه به‌طور جدی شروع شود، اغلب درس‌های کتاب فارسی را می‌خواندم و به پایان می‌رساندم.

اشعار سعدی، پروین و دیگران را.

در دبیرستان هم، وضع همین گونه بود.

از دوره‌ی راهنمایی، گاه مطالبی به نثر می‌نوشتم یا ابیاتی به فارسی یا ترکی می‌سرودم ولی به صورت ساده و پیش پا افتاده.

غرض از این حرف‌ها این که، با کلام ادبی، کم و بیش آشنا بودم تا این که تصمیم گرفتم نوشته‌هایم را در دفتری جمع‌آوری و نگهداری کنم.

با وزن و قافیه و فن بیان و بدیع و با انواع قالب‌های شعری آشنا شدم لیکن یک نوع سردرگمی و بلاتکلیفی دست از سرم بر نمی‌داشت.

« موضوع »

نمی‌دانستم چه بنویسم.

از این شاخه به آن شاخه می‌پریدم.

نمی‌دانستم آن که شعر می‌گوید یا نثر می‌نویسد، برای چه این کار را انجام می‌دهد. فقط می‌دانستم که نویسنده است و می‌نویسد.

گاه از فصل‌ها می‌نوشتم، گاه از ابر و انگور و گلزار و سار و چنار...

خلاصه آن چه بود، مطالب بی‌ربط و بی‌سر و ته بود.

تا روزی مثل ناصر خسرو که از خواب چهل ساله بیدار شد، از خواب بیدار شدم.

با خود گفتم، چه می‌جویی؟ از کجا می‌جویی؟ آخرش چی؟

گیرم نوشته‌ات وزن عروضی داشته باشد، اگر وزن معنایی و مفهومی نداشته باشد، و از دل برنخیزد، چگونه در دل خواهد نشست؟

گیرم ردیف و قافیه و آرایه‌های ادبی و تخیل و تصوّر، همه در نوشته‌هایت موج زنند، ولی نوشته‌هایت از حلقوم دردمندان و زجر کشیدگان و مستضعفان برنخاسته باشند، به چه دردی می‌خورند؟

اگر در نوشته‌هایت با روبهان مکار و موشان زراندوز و زالوهای خونخوار مبارزه نکنی، اصلاً چرا می‌نویسی؟

اگر تعهد و تخصص را همراه و همگام نکنی، چرا قلم به دست می‌گیری؟ نوشتن که این همه پیچ و تاب و بالا و پایین و سرد و گرم و ده‌ها چیز دیگر که اغلب ادب دانان مدّعی آن هستند، ندارد.

چرا این جا تخیل ضعیف است، آن جا قوی؟ این شعر از ضمیر ناخودآگاه ناشی شده آن یکی از خودآگاهی. این جا اگر می‌گفتی پرگارها به جای دایره، مثلث و مربع می‌کشند شعر می‌شد چون نگفته‌ای شعر نشده.

این جا اگر این کلمه را می‌نوشتی مانند ویلیام شکسپیر می‌شد و آن جا اگر آن کلمه را نمی‌نوشتی، مانند گوته و شیللر و فلاّنی و بهمانی.

باز با خود گفتم مرا با شکسپیر و گوته و ویکتور هوگو و امثال آن‌ها چه کار؟ آن‌ها فکرشان، مرامشان، زبان‌شان، مکان‌شان و ده‌ها چیز دیگرشان با من همراهی و همخوانی ندارد و هر کدام به راه خود می‌روند.

مرا چه با طرفداران شعر سنتی و صنعتی و مدرنیسم و نیمه مدرنیسم؟ تو راه خودت را برو. حالا یکی بپسندد و دو تا هم نپسندند.

و باز با خود گفتم، تو که فقط مدت محدودی در دنیا فرصت داری، پس شعر و نثر، نباید هدف باشند. بلکه باید وسیله باشند. وسیله‌ای برای پیمودن راه کمال.

وسيله‌ای برای بیان افکار و اندیشه.

وسيله‌ای برای ارتباط فکری با تمام هم‌نوعان، در هر کجای این کره‌ی خاکی.
نه فقط در این دوره، در همه دوران که خورشید مهرش را خواهد گسترد.

و این کار، نه به قصد نام و نان که فقط باید برای رضای خدا باشد.
و آن جا بود که دریافتم راه بس نزدیک و صاف بود ولی به ما طولانی و پیچ‌درپیچ
و سنگلاخ می‌نمودند.

« حرف دلت را بگو ولی سعی کن زیبا بگویی.»

سعی کن بهترین واژه‌ها و بهترین جمله‌ها و بهترین آرایه‌ها و بهترین تخیل‌ها را به کار
ببری ولی این‌ها همه وسیله‌ای هستند برای رسیدن به هدفی مقدس و متعالی.
همین.

به قول آن نویسنده‌ی نابینا «هلن کلر» در این راه بارها به عقب لغزیدم ولی دوباره
پیش رفتم. راه، صعب و سخت می‌نمود و من نوسفر بودم.

بارها ناامید شدم و خواستم که پای، پس نهم و همچون سعدی، دفتر از گفته‌های
پریشان بشویم و دیگر، پریشان نگویم.

اوج این ناامیدی، در سال هزار و سیصد و هفتاد و نه بود.

دویست رباعی و ده غزل آماده‌ی چاپ کرده بودم با عنوان «در باغ امید»

دفترم را برداشتم و به نزدیکی از آشنایان رفتم که خود، دفتر شعری آماده‌ی چاپ
داشت و در شعر و شاعری دستی داشت.

می‌خواستم هم دیداری تازه کنیم و هم به دنیای ادبیات سری بزنیم.

بعد از سلام و احوال‌پرسی و تعارفات معمول، چند تا از رباعیاتم را برایش خواندم.
هیچ کدام را نپسندید و شروع کرد به خواندن اشعار خودش.

دگر خواند او، همچنان، همچنان / ز فن بیان و ز طبع روان

از این جا و آن جا و از هیچ جا / ز صیف و ربیع و خریف و شتا

بین، شعر من هست چون پرنیان / تو را شعر لیکن چنین و چنان

و به قول خاقانی، به تعریض گفت: آن روز، دو جوان چند رباعی آورده بودند.

رباعی‌ها همه نغز و دل انگیز / بگو صد رنگ در هنگام پاییز

بال و پرم فرو ریخت. چنان شدم که گویی یک دیگ آب جوش بر سرم ریخته باشند یا در زیر انبوهی از برف و یخ دفن کرده باشند.

پیشانی‌شان حال و زرد روی برگشتم و با خود گفتم وقتی چنین انسان‌های فاضل و ادیب وجود دارند، من چرا باید سخن بگویم؟

واقعاً دفتر از گفته‌های پیشانی شستم و تا چندین ماه دست به قلم نبردم و برای چاپ رباعی‌ها و همان چند غزل، قدمی برنداشتم که در دل می‌گفتم:

بگو تا بگوید عزیزِ ادیب / به فنِ شگرف و اصول غریب

تا روزی که کتاب همان دوست از کار خود راضی و از کار من ناخشنود و ناراضی، به چاپ رسید. یکی را خریدم و چند صفحه مطالعه کردم.

دیدم در بعضی از ابیات، نمی‌توان سر و ته کلام را به هم آورد.

معلوم نیست نهاد کیست یا چیست یا کجاست.

ورق زدم، چندین ناهماهنگی دیگر نیز به چشم می‌خورد. علاوه بر آن، از خواندن آن ابیات، نه سردت می‌شد نه گرمی. حتی قلقلکت هم نمی‌آمد.

البته، من به خودش و قلمش احترام قائلم ولی نه آن بود که ادعا می‌کرد.

آن‌گاه به خود گفتم که بی‌خود تحت تأثیر حرف‌های چند ماه پیش این دوست خیرخواه قرار گرفتی و از راه باز ماندی.

او شیوه‌ی خود دارد و تو شیوه‌ی خود.

چه کار داری که او یا غیر او، شیوه‌ی تو را می‌پسندد یا نمی‌پسندد.

این بود که تصمیم گرفتم و کتاب «در باغ امید» را به چاپ رساندم.

جالب این که همین رباعیات را یکی دیگر از دوستان که او نیز اهل ادب و شعر و این طور چیزهاست خوانده بود. روزی مرا دید و به گرمی احوالپرسی کرد.

بعد از تعارفات معمول، گفت:

الحق، هر کدام از این رباعیات، تابلویی جاندار و روشن هستند و ...
من نمی‌خواهم بگویم که از گفته‌های این دوست ادیب متأثر شدم و به خود بالیدم،
بلکه می‌خواهم بگویم به این نتیجه رسیدم که دیدگاه‌ها متفاوت‌اند.

به خاطر قضاوت یکی - آن هم با نگرش خود - نباید از ادامه‌ی راه بازماند.
بلکه مسیری را که بدان اعتقاد داری، باید نستوه و خستگی ناپذیر پیمود و به قله
اندیشید و در این راه، همواره باید با خوف و رجا قدم برداشت.

و این که عده‌ای از یک اثر ادبی خوششان بیاید و عده‌ای خوششان نیاید امری مسلم
و طبیعی است که از اول بوده و باز، خواهد بود.

اکثراً هم به حالشان فرقی نمی‌کند، که ایشان را با فرهنگ و ادب میانه‌ای نیست.
البته، من امروز نه نظر آن دوستم را می‌پذیرم که به نوشته‌های من ارج نهاد، نه نظر
این دوستم را می‌پسندم که مرا تمجید نمود و از نوشته‌هایم تعریف.
که اولی کم‌لطفی کرد، گرچه نکته دان و دومی اغراق کرد گرچه نکته بین.
و اینک چاهسار گوشم از این حرف‌ها پُر است.

یکی می‌گوید چرا می‌نویسی؟ آن یکی می‌گوید حالا که می‌نویسی، چرا این گونه
می‌نویسی؟ و آن دیگری می‌گوید چرا ...

آن قدر، چرا و چگونه و اما و اگر و این طور و آن طور و شاید و باید و تمجید و
تحقیر و بی‌اعتنایی دیده و شنیده‌ام که مگو و مپرس.

بسیاری از دوستان و آشنایان دور و نزدیک هم، که ماه‌هاست همدیگر را ندیده‌ایم،
و از احوال هم بی‌خبریم، وقتی به هم می‌رسیم، به ندرت می‌پرسند که چه می‌نویسی؟
اغلب می‌پرسند چه می‌کنی؟

منظورشان کار اقتصادی است نه کار فرهنگی و هنری.

وقتی در جواب می گویم، هر چند بازنشسته ام ولی در مدارس غیر دولتی تدریس می کنم، می گویند: بهتر نبود به جای تدریس، یک مغازه گیر می آوردی و چیپس و پفک نمکی و آدامس و آب نبات و این طور چیزها می فروختی؟!

یا یک بنگاه معاملاتی راه می انداختی و خودت را مشاااور جا می زدی؟

یا در فلان قسمت شهر، پیچ و مهره می فروختی؟

یا شیر و ماست و پنیر و این طور چیزها عرضه می کردی؟

یا در میدان میوه و تره بار واسطه گری می کردی؟

این کارها خیلی دَرامد دارند، هااا!

چندین برابرِ تدریس می توانی پووول دریاوری.

به قول حافظ:

یکی از عقل می لافد، یکی طامات می بافد بیا این داوری ها را به پیش داور اندازیم

و به قول مولوی:

هر کسی از ظنّ خود شد یار من از درون من نجست اسرار من

آری،

هر کسی از ظنّ خود شد یار من...

در کوچه‌سارِ ادبیات

سپیده می‌دمید و سیاهی دامن می‌چید.
صدای گرم و گیرای مؤذّن از گلدسته‌های مساجد به گوش می‌رسید.
اشهد ان لا اله الا الله / اشهد انّ محمّد الرّسول الله / اشهد انّ علیّ ولیّ الله
وقت آن بود که سُرْمه‌ی خواب از دیده شویی و راه صدق و صفا به پای سر پویی.
روی نیاز به درگاه بی‌نیاز آوری.

پیشانی بر خاک نهی و دل از خاک بر کنی. که به گفته‌ی حافظ:
تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند نفیر / ندانمت که در این دامگه چه افتاده است
بعد از نماز صبح، با خود خلوتی کرده‌ام و دفتر دلم را ورق می‌زنم.
خاطره‌های دور، نزدیک، تلخ، شیرین، بانمک، بی‌نمک، سیاه سپید، رنگی.
در دفتر دلم، بعضی از موضوعات، چند صفحه بیش نیست.
مانند ریاضی، فیزیک، زیست‌شناسی و غیره.
لیکن بعضی از موضوعات، هر کدام کتابی است مفصل.
صدها و شاید هزاران صفحه‌ای.

خاطراتم، احساساتم، دینم، ادبیاتم و ...
دفتر دلم را ورق می‌زنم و به ادبیات می‌رسم.

ادبیات، این دریای کرانه ناپدید.
نگاه من به ادبیات، نه منطقه‌ای که جهانی است.

ادبیات احساس است، اندیشه است، بیان زیبا و ماندگار است.

ادبیات مجموعه‌ای از فرهنگ‌ها، عقاید، باورها و نگرش‌هاست.

نگرش انسان به « فرصتِ سبزِ حیات. »

حال، به هر زبانی که می‌خواهد باشد.

ترکی، فارسی، عربی، انگلیسی یا حتی به زبان مردم آفریقا.

به تنی چند از شاعران پارسی‌گوی برخورد می‌کنم. این اخترانِ فروزانِ چرخِ ادب.

گرچه زمان و مکان، بین من و اغلب آن‌ها، سال‌ها و شاید قرن‌ها و هم فرسنگ‌ها فاصله انداخته، ولی تقریباً همه را می‌شناسم.

با بعضی سلام علیکی دارم و بس.

با بعضی دوستم ولی نه آن‌چنان که دلم برایشان تنگ شود.

ولی با تنی چند یکدل و صمیمی‌ام.

آنان همدل، هم‌زبان، هم‌مرام و هم‌ولایتی‌مند.

حتی اگر قرن‌ها پیش در گوشه‌ای از این جهان خاکی و فانی زیسته و در گورستانی دورافتاده و سرد و خاموش آرمیده باشند.

اردوی

با تخیلی قوی و زبانی ساده، گیرا، گرم، نرم.

او را می‌بینم که در اردوی امیر سامانی، خوب خورده و خوابیده و رنگِ رخسارش گلگون شده و شاید چند کیلو هم وزن اضافه کرده.

خیلی وقت است که به همراه امیر، از بخارا دور شده و اینک همچون دیگران، مشتاق بازگشت به بخارا است.

سحرگاه است و او در حضور امیر چنگ می‌نوازد آن هم چه چنگی!

درست مثل چنگ نواختن رامین.

همان رامین که فخرالدین اسعد گرگانی درباره‌اش سروده:

چو رامین گه گهی بنواختی چنگ / ز شادی بر سر آب آمدی سنگ